

# کار چاق کن!...

شامل ۱۴ داستان متنوع و شیرین

ترجمه

رضا همراه

از انتشارات پیروز



"طنز" پدیده‌ای است دستکاری شده و تزئین یافته تمدن امروزی... ماهیت "طنز" غریزی و بدوی نیست بهمین جهت است که هر کسی نمیتواند ادعای آشنائی با طنز واقعی و مفهوم حقیقی آن بکند.

طنز احساسی است جانبخش هر چند که همیشه مطبوع و راستگو نیست و خلاصه طنز نغمه‌ای است گلوگیر که اکثر نویسندگان طنز جانیشان را بر سر این سودا میگذارند.

با اینکه طنز ابتدا در شکل بخصوص و بخاطر انتقاد از نظم اجتماع بوجود آمد اما هرگز بعنوان یک اسلحه مورد استفاده قرار نگرفت.

گرچه طنز ایجاد خنده میکند ولی با نفس خنده فرق دارد. بین طنز و لودگی و مسخرگی هیچ شباهتی نیست... هرگاه طنز با مسخره و خنده همراه نباشد بی حرمتی شمرده میشود و تا حد یک "جوک" و "انگتد" سقوط میکند. طنز یکنوع وسیله وارستگی و نگرستن پوچی و بیهودگی از زاویه و دید مخصوص

است. و بهمین جهت است که امروز طنز جزئی از زندگی انسان متمدن شده است و در رادیو و تلویزیون و سینما و حتی مطبوعات خیلی از حقایق در محدوده "طنز" ارائه می‌گردد.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

عزیز نسین نویسنده ترک به حق یکی از ستاره های درخشان طنز نویسی جهان است که تاکنون چهار بار برنده جایزه بین المللی طنز نویسی شده است. اولین مدال را در مسابقه ای که بسال ۱۹۵۶ در شهر صوفیا پایتخت بلغارستان و بخاطر تجلیل از مزاح نویس آن کشور "آلکوکنستانیتو" انجام گرفت بدست آورد...

در این مسابقه سیصد نفر از نویسندگان ملت های مختلف شرکت نموده و در نتیجه "عزیز نسین" و "اریچ کاستر" مزاح نویس آلمانی برنده اول شدند مزاح نویس اسرائیلی بنام "افرهیم کیشون" و "یوری یاشکی" مزاح نویس روسی به مقام دوم رسیدند و مزاح نویس مجارستانی "آندراس کورتی" و مزاح نویس یوگسلاوی بنام "ایلیا پووویسلی" مرتبه سوم را بدست آوردند. و به دریافت نشان "خارپشت طلائی" نائل گردیدند.

عزیز نسین باین موفقیت قانع نشد و با پشتکار و علاقه ای که بکارش داشت بدون دریافت هیچگونه کمک مادی و معنوی از دستگاههای دولتی آنقدر کوشید تا برای چهارمین بار در مسابقات بین المللی برنده شد و نام خود را جزء نویسندگان کلاسیک ثبت و جاودانه ساخت .

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

عزیز نسین در مورد طنز نویسی نظریه خاصی دارد و ماحصل گفته های او چنین است .  
" همانطور که یک دارو ساز شیمیست گیاه ها و داروهای مختلف را در قرع و انبیق ها مخلوط میکند و از شیر آنها شربت های شفا بخشی میسازد . یک طنز نویس این کار را در مغزش انجام میدهد ، و بجای گیاه و دارو و شربت طنز نویس ها عادات و اخلاق و رفتار و گفتار جامعه را مورد تجزیه و تحلیل قرار میدهند .  
منتهی بعضی اوقات محصول یک طنز نویس بقدری تند و تلخ و زننده از کار در میآید که قابل تحمل نیست و ناچار طنز نویس تفاله آن را بصورت خائنین و زورگویان و بدکاران اجتماع تف میکند . . .  
سالهای اول زندگی .

عزیز نسین بسال ۱۹۱۵ در استانبول بدنیا

آمد . . . خانواده او بسیار فقیر بودند و پدرش در شهر -  
داری شغل کوچکی داشت . . . در کوچکی او را به  
مدرسه ای که مخصوص بچه های یتیم و بی سرپرست  
بود گذاشتند و بعد از اینکه دوره دبستان را تمام  
کرد او را به مدرسه نظام بردند و بعد هم افسر ارتش  
شد اما بعلت اینکه در ارتش همه رشته ای جز رشته  
نویسندگی وجود داشت عزیز که تمام فکر و دگرش  
نویسندگی بود از ارتش کناره گرفت و شغل های مختلفی  
را پیشه ساخت فروشنده شد ، مهمان خانچی شد ، چاپخانه  
درست کرد ولی هیچکدام مدت زیادی ادامه پیدا  
نکرد .

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

بالاخره به رشته اصلی مورد علاقه اش گرائید  
و به کار نویسندگی پرداخت ابتدا آثارش با امضای  
مستعار ( دهاتی ) در مطبوعات ترکیه انتشار می یافت .  
عزیز نسین در این سلسله مقالات از زبان یک دهاتی  
ساده لوح کلیه مسائل مملکتی را به باد انتقاد میگرفت  
و بالاخره هم در اثر تند رویهای او روزنامه آقسام توقیف  
شد و عزیز در سال ۱۹۴۲ در حالیکه هنوز خیلی جوان  
بود به زندان افتاد .

پس از آزادی در سال ۱۹۴۶ با همکاری یکی دیگر

از نویسندگان ترک‌بنام (صباح‌الدین علی) روزنامه (مارکوپاشا) را منتشر ساخت که خیلی طرفدار پیدا کرد. عمر این روزنامه هم مثل سایر کارهای او کوتاه بود و بعلت مقالات تند و آتشین خیلی زود تعطیل شد و عزیز دو باره به زندان افتاد.

زندان هم نتوانست او را از ادامه کار نویسندگی منصرف نماید و عزیز پس از رهائی از زندان با علاقه بیشتری به نوشتن پرداخت. [www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

عزیز نسین را باید مرد دو شخصیتی نامید. زیرا مردی که با این قدرت بیان و کلام کوبنده به دشمنان مردم حمله میکند و عادات ستم و ظلم را از بنیاد برمیافکند در زندگی عادی آدمی آنچنان خجالتی و کم حرف و صبور است که حتی حرف معمولی را به زحمت میگوید...

### تخته سیاه و دست مریض

بعلت سالهای طولانی اقامت در زندان دست راست عزیز نسین درست کار نمیکند وقتی میخواهد بنویسد دستش کرخ و سنگین میشود و بهمین جهت یک تخته سیاه از همان ها که بچه‌ها در کلاس درس استفاده

میکنند . توی اتاق کارش گذاشته و مطالبش را ابتدا با گچ روی تابلو مینویسد و بعد وقتی نوشته کامل شد با ماشین تحریر پاکنویس میکند .

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

دوست بچه ها

عزیز نسین که اینروزها پا به سن پیری گذاشته و عمرش دارد به مراحل شصت سالگی میرسد بیشتر وقت خود را با نوه اش میگذارند .

علاقه به کودکان بقدری روح او را تسخیر کرده که در ۶ کیلومتری شهر استانبول موسسه ای برای نگهداری بچه های بی سرپرست درست کرده است و تعدادی بچه های یتیم در آنجا درس میخوانند و هنر میآموزند . . . .

زندگی بخاطر زن و فرزند

عزیز نسین دوبار ازدواج کرده از همسر اولش یک دختر بنام (آتش) و یک پسر با اسم (ارویا) دارد . . . .  
از خانم دومش (غزال) هم دو پسر بنام (علی و احمد) دارد . دخترش ۵ سال پیش ازدواج کرده و نوه ای که اکنون بزرگترین دلخوشی نویسنده است ثمره ازدواج دخترش میباشد . پسر بزرگ او در ایتالیا

دورهٔ ادبیات و تأثر را می‌بیند و پسردومش در سوئیس  
به مدرسه می‌رود و سومین پسر او در ترکیه تحصیل  
میکند .

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

### داستان هایش را چطور مینویسد .

عزیز نسین برای هر موضوع پرونده مخصوصی  
دارد . هر وقت خبر خوب و مطلب جالبی بدستش  
بیفتد که برای مایهٔ طنز مناسب باشد آن را توی یک  
پرونده می‌گذارد و به مرور مطالب دیگری که در آن  
زمینه باشد جمع‌آوری مینماید وقتی موضوع از هر جهت  
کامل شد آن را تنظیم میکند . سالهای قبل نوشته هایش  
چرکنویس نداشت اما مدتی است هر مطلب را دو یا  
سه بار مینویسد و دقت میکند تا تمام قواعد دستوری  
و نویسندگی را در نوشته هایش مراعات نماید .

### سیگار و چائی اعتیادهای نویسنده

عزیز نسین تا دو سه سال قبل روزانه پنج‌شش  
بسته سیگار میکشد . این مقدار سیگار دود کردن تمام  
اوقاتی را که بیدار بود میگرفت بقول معروف آتش  
سیگارش خاموش نمیشد .



چائی هم خیلی زیاد میخورد ولی از چندی پیش که آزمایشات نشان داد به مرض قند گرفتار شده چائی هارا به دو سه استکان کم کرد و سیگارش را هم بیک تا دو بسته تقلیل داد .

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

### کسی که به او کمک میکند

تنها کسی که حق دارد در کارهای عزیز نسین دخالت کند و حتی نوشته های او را تصحیح نماید ( غزال ) زن وفادار و زیبای نویسنده است که تخصص زیادی در ماشین نویسی دارد . غزال برای عزیز نسین نه تنها یک همسر مهربان است بلکه دستیار و کمک خوبی است .

### چه غذاهای مورد علاقه اوست ؟

عزیز نسین خوراک لوبیا را از تمام غذاهای دنیا بیشتر دوست دارد . بعد از لوبیا ماهی غدای مورد علاقه اوست . عیب کار اینست که عزیز بیش از حد و اندازه سن و سالش غذا میخورد بهمین جهت دائم از زیادی وزن مینالد .

### برای یک نویسنده چه عواملی موثر است ؟

تنها موقعی کار یک نویسنده جالب است که

جانبدار مردم باشد و با آنهایی که حقوق دیگران را پایمال میکنند تا پای جان مبارزه کند... بعقیدهٔ عزیز نسین هرگاه نویسنده ای از نظر مالی در رفاه و آسایش باشد هرگز قادر نیست اثری جالب خلق کند. بین نویسندگان چخوف نویسنده روسی را از همه بیشتر دوست دارد و از میان پنجاه و چند جلد کتابی که نوشته (زبوک) و (خاطرات یک تبعیدی) و "دم سگ" و (چنین بوده اما چنین نخواهد ماند) و (مراسم دیگ) را نام میبرد که چهار جلد از آنها توسط مترجم همین کتاب ترجمه و منتشر شده است (زبوک به نام چاخان ترجمه شده است) و کتاب چنین بوده اما چنین نخواهد ماند که کتاب قطور و بزرگی است در دست ترجمه است. و بزودی در دو جلد چاپ و منتشر خواهد شد...

رویمهرفته عزیز نسین تا بحال ۶۰ جلد کتاب هشت نمایشنامه نوشته که از مجموع آثارش ۲۴ جلد ن وسیله رضا همراه و رویمهرفته هشت جلد وسیله بایرین به فارسی برگردانده شده است.

اینروزها اکثر وقتش را در موزه سسه اش برای

تربیت و پرورش بچه های بی سرپرست که خود یک روز مبتلا بوده و درد آن را هنوز هم فراموش نکرده میگرداند . . . با اینحال باز هم مینویسد و تا روزی که نفسش میآید خواهد نوشت و در پایان مقال جالب است که باین نکته اشاره کنم که عزیز نسین در ایران بیش از تمام جهان حتی ترکیه معروف است بطوریکه خودش هم از این موضوع دچار حیرت شده است .  
برای حسن ختام آخرین کتاب او را که " تم " جالبی دارد برای شما ترجمه کرده ایم و بعنوان ( دسر ) تقدیم میداریم تا کامتان بیشتر شیرین باشد .

کار چاق کن !!!...

از انتشارات پیروز

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



این کتاب در ۵۰۰۰ نسخه در چاپخانه پیروز

به چاپ رسید

## اولین نوشته‌ام چطوری منتشر نشد؟!

یک مجلهء خارجی از نویسندگان ما سؤال کرده بود "اولین نوشته شما چطوری منتشر شد؟ ... منم جزء آنها بودم چون اولین نوشته من منتشر نشد میخواهم جریان آن را که از بیشتر داستانهایم خنده آورتر است بنویسم .

در استانبول روزنامه ای به اسم " کوراوغلو " منتشر میشد که روزنامه مردم بود و طرفداران زیادی داشت روز انتشارش هر کس که سرش به کلاهش می‌ارزید یک شماره آن را می‌خرید و با خواندن مطالب طنز و انتقادی آن مدت‌ها قهقهه می‌خندید ... من مشتری

برو پا قرص این روزنامه بودم و مطالبش را از اول تا آخر میخواندم... دلم میخواست منم بتوانم از این شوها و داستان ها بنویسم...

اون روزها من سیزده سال داشتم مثل همه بچه های ترک شعر می گفتم! در مملکت ما از هر دو نفر ترک سه نفرش شاعر است! یعنی در هر یک ترک یک ونیم شاعر زندگی میکند... پانزده ساله که شدم یک رمان هم نوشتم داستان کتاب من خیلی سوزناک بود... حالا خودم هم تمام آن یادم نیست... فقط میدانم که داستان من حقیقت داشت، در شهر از میر اتفاق افتاده بود.

من تا آن موقع شهر از میر را ندیده بودم... دوستی داشتم با اسم "رشاد" که اهل از میر بود داستان را اون برای من تعریف کرد... چرکنویس رمان را توی یک دفتر بزرگی نوشتم بنظر خودم بقدری عالی از کار درآمد که بهتر از آن امکان نداشت، بعدها فهمیدم این خاصیت شاعری و نویسندگی است که هر کس قلم بدست می گیرد و می نویسد گمان میکند شاهکار خلق کرده، منم باورم شده بود که داستانم یک

شاهکار بزرگ ادبی است . . . بهمین جهت حاضر نبودم بغیر از موسسات بزرگ انتشاراتی آن را بدست دیگران بدهم . و چون خودم کوچک بودم و با دیدن من مسلماً " اهمیت نمیدادند بهمین جهت نامه ای به بزرگترین موسسات انتشاراتی نوشتم و چاپ داستانم را پیشنهاد کردم . . . مطمئن بودم وقتی داستان مرا بخوانند کیف خواهند کرد . و حق التایف هنگفتی به من خواهند داد .

مدیر موسسه انتشاراتی که مرا شخص بزرگ سالی تصور کرده بود پاسخ نامه مرا خیلی زود فرستاد با اینکه اظهار تاسف کرده بود فعلاً " از انتشار کتابهای رمان معذور است با اینحال بقدری خوشحال شدم که هنوز هم بعد از چهل سال لذت و خوشی آن لحظه را فراموش نکرده ام و آن نامه را تا بحال مثل یک شیئی گرانبها حفظ کرده و نگهداشته ام . . .

تشویق های همان مدیر موسسه انتشاراتی موجب شد که کارنوشتن را ادامه بدهم و بدون ترس و خجالت داستانی را که نوشته ام برای دیگران بخوانم . . . اولین کسی که داستان را برایش خواندم پدرم بود .



بقدری تحت تاثیر قرار گرفت که اشگ از چشمانش سرازیر شد... وقتی که آن را مینوشتم خودم هم گریه کرده بودم... البته خواننده ها هم باید گریه کنند!

یکروز تعطیلی از مدرسه شبانه روزی که در آنجا درس میخواندم بیرون آمدم با ترس و تردید بطرف دفتر مجله "کوراوغلو" راه افتادم. نشانی آن را توی روزنامه خواننده بودم. از سر بالائی خیابان "باب عالی" نفسزنان بالا رفتم سرپیچ یک کاروانسرای بود، پهلوی کاروانسرا از پله های تخته ای یک راهرو تنگ و تاریک عبور کردم. باورم نمیشد اینجا دفتر روزنامه ای باین مهمی باشد، خیال میکردم روزنامه کوراوغلی توی یک ساختمان مجلل قزار دارد چه خیال خامی!...

تشکیلات روزنامه محبوب من عبارت بود از دو تا اطاق کوچک و تاریک. در نویسندگی این اولین شکست آروزهای من بود...

با لکنت زبان و شرمندگی بطرف شخصی که پشت میز رنگ و روخته ای نشسته بود رفتم و داستادم

را دو دستی تقدیم کردم ...  
 چون حتم داشتم که موقع خواندن داستان من  
 گریه اش می گیرد و نمیخواستم شاهد ناراحتی آقای  
 مدیر باشم گفتم :

— بنده مرخص میشوم و هفته آینده برای گرفتن  
 جواب خدمت میرسم .

آقای مدیر در حالیکه صفحات داستان را ورق  
 میزد بدون اینکه بمن نگاه کند و گفت :

— منتظر باشید ... بنشینید الان جواب میدهم .  
 من نه نشستم ... همینطور سرپا جلوی میز  
 آقای مدیر ایستادم ... ضربان قلبم بقدری تند شده  
 بود که صدایش را می شنیدم ... دست و پایم آشکارا  
 می لرزید ... آقای مدیر غرق مطالعه داستان من بود  
 اولین کسی که با علاقه داستان مرا مطالعه میکرد این  
 آقای مدیر بود ...

منتظر بودم قیافه اش حزن آلود شود و اشک  
 از چشمهایش سرازیر گردد ، اما برعکس شد آقای مدیر  
 صفحه اول را که تمام کرد و شروع به خواندن صفحه  
 دوم کرد خطوط صورتش از هم باز شد و کم کم شروع

به خنده کرد و بعد هم خنده اش به قهقهه مبدل گشت !  
 " ای داد ... بیداد ... آقای مدیر داستانم  
 رانه پسندیده و مسخره ام میکند " چیزی نمانده بود  
 خودم به گریه بیفتم ... خیلی ناراحت شده بودم .  
 راستی که این آقای مدیر روزنامه چه آدم بی احساسی  
 است ... تصمیم گرفتم از داستانم صرفنظر کنم و  
 بدون خدا حافظی بگریزم ! ...

اما در این موقع آقای مدیر که داستان را بسرعت  
 تا آخر خوانده بود سرش را بلند کرد نگاهی توی چشم  
 های من انداخت و اسم چند نفر را صدا زد ...  
 فکر کردم اینها را صدا کرد تا بیایند و با پس  
 گردنی مرا بیرون کنند ! ... نمیدانستم . تکلیفم  
 چیست ... حاج و واج وسط اتاق سراپا ایستاده و  
 منتظر حوادث بودم . پنج نفر آمدند توی اتاق آقای  
 مدیر از جایش بلند شد و همانطور که همه سرها ایستاده  
 بودند داستان مرا با صدای بلند برای آنها خواند .

همه با هم زدند زیر خنده ... بعضی ها چنان  
 به قهقهه میخندیدند که از چشمانشان اشک سرازیر  
 شد ... من بقدری ناراحت شدم که بزحمت خودم

را کنترل میکردم و جلوی اشک‌هایم را میگرفتم . " آخر چر' مرا مسخره میکنند ؟ . . . این حرکات آنها عیب نیست ؟ ! " آقای مدیر داستان را تا آخر خواند یک نفر پرسید :

- این داستان مال کی یه ؟

آقای مدیر مرا نشان داد :

- این کوچولو نوشته .

- چی میگوئید ؟ باور کردنی نیست . . . راستی

که زنده باشه . . .

یارو دست مرا گرفت و گفت :

- تبریک میگم کوچولو . . . بنشین عزیزم . . .

به بینم بازهم میتونی از این داستان‌ها بنویسی ؟

احساس عجیبی پیدا کرده بودم فوری جواب

دادم :

- قربان داستان‌های دیگری هم دارم .

- آن‌ها را هم برای ما بیاور منتشر کنیم .

بقیه هم هر کدام چیزهایی پرسیدند و من جواب

هایی دادم . . . قرار شد هفته آینده با داستان‌های

جدید پیش آنها بروم . . . خدا حافظی کردیم همه

مثل اینکه من یک آدم بزرگ و مهمی هستم با من دست دادند و من خوشحالی و شاد از اداره روزنامه بیرون آمدم.

آن هفته در نظر من بقدر یکسال طول کشید. هیجان انتشار اولین داستادم خواب و خوراک مرا سلب کرده بود. تا بحال برای هیچ چیز حتی معشوقه ام اینقدر انتظار نکشیده ام...

شبى که فردایش روزنامه کوراوغلی منتشر میشود و قرار بود داستان مرا هم چاپ کنند تا صبح خوابم نبرد... چه خیالپردازی ها کردم... چه نقشه ها کشیدم...

صبح زود قبل از اینکه مغازه ها و دکه های روزنامه فروشی باز شود به بهانه ای از مدرسه بیرون آمدم... همه جا عقب روزنامه گشتم ولی از روزنامه خبری نبود گفتند:

"روزنامه توقیف شده" بعله اولین نوشته من اینطور منتشر نشد!

از اولین نوشته ام که منتشر نشد یک درس خوب یاد گرفتم. فهمیدم مطالبی را که من با اشک چشم و

خون دل می نویسم دیگران را میخنداندا...



## شوهر امریکائی

پستیچی پیر چشم از روی پاکتی که توی دستش بود برنمیداشت، عقل از سرش پریده بود چندین سال بود نامه پخش میکرد... هر آدرسی از آن مشکلتر نبود در یک چشم بهمزدن پیدا میکرد و نامه را به صاحبش میرسانید. اما این یکی با همه‌ی نامه هائی که تابحال دیده بود فرق داشت... نامه از امریکا همانجائی که اکثر مردم شبها خواب آن را می بینند پست شده و نام فرستنده خیلی عجیب و غریب بود "ارسالی... گورکن..."

پستچی خیلی فکر کرد این آقای گورکن " را بشناسد و قیافه او را بیاد بیاورد . قیافه تمام آنهایی را که از بیست سی سال پیش به آمریکا رفته اند از نظر گذرانید ، اما هیچکدام از آنها کارشان و نام و نشان " گورکن " نبود خسته شده بود و داشت به خانه خدیجه خانم که نامه برای دختر او " بیرگل " آمده بود نزدیک میشد شانه هایش را بالا انداخت و با خودش گفت :

" راستی که من آدم بیکاری هستم . . . . . ولیکن بابا بتو چه مربوطه نامه را کی فرستاده ، کی میگیره . . . . . تو کارت را بکن . . . . . بپر نامه را برسان با بقیه اش کارت نباشه . . . . .

وقتی پستچی نامه را به خدیجه خانم تحویل داد ، شور و نشاط عجیبی بیپاشد . . . . . مادر و دختر قبل از اینکه پاکت را باز کنند و مطالب آن را بخوانند دست بگردن یکدیگر انداختند ، خدیجه خانم از خوشحالی به گریه افتاد . . . . . " بیرگل " ذوق زده شده بود و پشت سرهم مادرش را می بوسید . . . . . خدیجه خانم اشک هایش را پاک کرد و گفت :



— خدایا هزار بار به درگاهت شکر که مردم و  
ماندم این روز را دیدم . . . دختر دیدی چطور نذر  
ما که به بابا " زود میره " کرده بودیم برآورده شد؟  
بیرگل در حالیکه دست هایش آشکارا می لرزید  
خودش را کنار کشید و جواب داد:

— مادر بگذار اول من هفت دفعه رقص " بابا  
کرم " را که نذر کرده ام بکنم بعد نامه را بخوانم . . .  
مادر و دختر نذر خودشان را با رقص اداء کردند  
و بعد یک گوشه ای نشستند خدیجه خانم پاکت را باز  
کرد و نامه ای را که توی پاکت بود بیرون آورد نامه  
به زبان انگلیسی نوشته شده بود و " بیرگل " که سواد  
انگلیسی او ناقص بود با زحمت و هجی کردن مشغول  
خواندن نامه شد . . .

خدیجه خانم که حوصله اش سر رفته بود به  
سر دخترش داد کشید:

— دختر چی نوشته، بخوان به بینم .

— نوشته " " مرید "

— یعنی چه؟

— یعنی ازدواج کردن . . .

تا کلمه ازدواج از دهان دختره بیرون آمد قلب  
 خدیجه خانم طوری به طپش افتاد که نتوانست سر  
 پا بایستد و روی زمین نشست .  
 بیرگل بطرف مادرش دوید و پرسید :

- اما چی شد ؟  
 - نمیدونم دختر جان . سرم گیج رفت وجلوی  
 چشم سیاه شد !  
 - چرا ؟ برای اینکه من میخواهم ازدواج کنم ؟  
 - نه دخترم . . .  
 - شاید بخاطر اینکه داماد سنش زیاده ناراحت  
 شدی ؟

- سنش مهم نیست . . . درد اینجاست که داماد  
 سنت و جماعت سرش همیشه ! . . .  
 - مادر جان تو حرفهائی میزنی که منم سرم  
 همیشه ! . . .  
 خدیجه خانم از شدت هیجان هر کاری میکرد  
 نمیتوانست منظورش را به دختره بفهماند :

- دختر جان مردم برامون دستک و دنبک راه  
 می اندازند .

— چرا مادر؟! مگه ما چکار کردیم؟

— داماد مسلمان نیست. خارجی یه... فامیل

و همسایه ها آبرومان را میبرند.

"بیرگول" خنده بلندی کرد... اون به چیزی

که فکر نمیکرد دین و ایمان داماد بود... از نظر

دختره مرد پول داشته باشه کافی یه حتی توجهی به

سن و سال و موی سفید و پاهای لرزان داماد نداشت

تا چه برسد به سنت و جماعت "او... آدم خیلی

باید احمق باشه که همچه موقعیتی را از دست بدهد.

شانه هایش را بالا انداخت میخواست بگوید:

"مادر جان این حرفها را ولکن... در عصر

اتم این حرفها معنی نداره" اما جرات نکرد حرف

بزنه. هر چه باشد مادرش یک زن قدیمی و متعصب

بود و روی این مسائل و سواس داشت با اینحال میبایست

در مقابل مردم و حتی مادرش به ایستد. و اجازه ندهد

کسی در کار او دخالت کند. بهمین جهت رک و صریح

گفت:

— مادر جان دین و ایمان شوهر من به کسی

مربوط نیست... چرا بیخود فکر خودت را ناراحت

یکی؟ کاری که با یک ( ختنه ) کردن درست میشه  
عصه نداره! ...

خدیجه خانم که دلش راضی نمیشد حرفهای  
دخترش را قبول کند پرسید:

- اینها به جهنم ... چرا یارو تا بحال که شصت  
سال از عمرش میگذره عروسی نکرده؟

- اینهم مهم نیست ... خارجی ها که از تنهائی  
و آزادی خوششان میاد ...

خدیجه خانم از این جواب بیشتر ناراحت شد  
و گفت:

- دختر نکنه بعد از دو سه ماه رختخوابش را  
عوض بکنه؟!

- بکنه چی میشه؟!

- دختر مثل اینکه تو کله ات خرابه ... زن و

مردی که رختخوابشان جدا باشه اون زندگی به درد  
نمیخوره! ... جدا شدن رختخواب زن و مرد علامت

سرد شدن آتش است!

\* \* \*

از دواج مکاتبه ای آقای " گورکن " و ( دوشیزه

بیرگل، به نتیجه نهائی رسید... داماد طی چند نامه مفصل که در هر کدام وعده های دلفریبی به عروس خانم میداد و از ویلاهای کنار دریا و سهام بانک ها و آسمانخراشهای خود صحبت میکرد قول میداد عروس خانم را تا آخر عمر با ناز و نعمت بزرگ خواهد کرد و در طلا و جواهر غرق خواهد ساخت. تاریخ عقد و عروسی را هم تعیین کردند و چون کارهای داماد زیاد و وقت او کم بود قرار شد مجلس عقد مجللی در بهترین هتل ها منعقد گردد و داماد با هواپیمای اختصاصی خودش همانروز از امریکا پرواز کند و یگراست به مجلس عقد بیاید...

خدیجه خانم همچو پولی نداشت که بتواند مخارج چنین جشن مفصلی را بپردازد... دارائی آنها فقط یک خانه ۳ چهار اتاقه بود که تویش زندگی میکردند... مادر و دختر بعد از مدتی بحث و گفت و گو تصمیم گرفتند خانه را بفروشند و خرج مجلس عقد را تامین کنند. بعد از عروسی بیرگل با آقای "گورکن" آنها به امریکا میرفتند و دیگر احتیاجی به این خانه نیمه خراب و گاهگلی نداشتند.

حاجی بدرالدین همسایه خداشناس و متدین آنها چند بار صحبت خرید این خانه را کرده و خواسته بود خانه آنها را جزء باغ بزرگ خودش بکند، اما خدیجه خانم راضی به فروش خانه نشده بود... بعد از اینکه مادر و دختر تصمیم به فروش خانه گرفتند خدیجه خانم برای حاجی بدرالدین پیغام فرستاد که حاضر است خانه را بفروشد... حالا نوبت حاجی بدرالدین بود که ناز بکند " و ته ترازو بزمین بگوید... " بالاخره پس از رفت و آمد واسطه ها و ریش گرو گذاشتن بزرگان محله حاجی بدرالدین خانه خدیجه خانم را خیلی کمتر از مبلغی که سال پیش میخرید قباله کرد و پول آن را پرداخت... با این پول مجلس عقد مجللی در بهترین هتل ها منعقد شد و تمام اهل محل و جمعی از بزرگان شهر باین ضیافت دعوت شدند... عروس خانم که گرانترین لباس ها را پوشیده و بهترین آرایشگران شهر مو و روی او را درست کرده بودند با ناز و ادای مخصوص عروسها چون کبک خرامان وارد مجلس شد... بوی عطر گران قیمتی که مصرف کرده بود از فضای سالن

پیچید و صدای کف زدن و هلپله زن ها و دخترها به آسمان رفت .

مجلس عقد کنان از هر جهت کامل و بی نقص بود در میان شور و نشاط نوازندگان از میهمان ها با نقل و شیرینی پذیرائی میشد . . . . تنها دیر کردن داماد موجب نگرانی و ناراحتی مدعوین بخصوص عروس خانم و مادرش خدیجه خانم شده بود .

عاقدها هم کمی بی تابی میکردند . . . . محضردار مشخصات عروس و داماد را ثبت کرده و منتظر امضاء عروس و داماد مشهور بود . . . .

خدیجه خانم دلش مثل سیر و سرکه میجوشید و عروس خانم مرتب روی صندلی "ول" میخورد .

انتظار کم کم داشت طولانی میشد . . . . میهمانها گاهی درگوشی پیچ و پیچ میکردند . بعضی ها لبخندهای معنی داری میزدند . . . . خدیجه خانم توی دلش به هرچه آمریکائی بود لعنت میفرستاد عروس خانم حال آدم های مریض و تب دار را پیدا کرده بود . . . . سرش گیج میرفت جلوی چشمانش سیاه شده . . . . مسافرت هوایی دلارها . . . . امریکا . . . . دود شده و به هوا میرفت ،